

جمله‌های هفت جزئی!

غلامرضا عمرانی

تا آن روز که بی مقدمه درآمد که: «مثلاً همین جمله‌های چند جزئی را؛ مگر می‌شود اشکالی چیزی...؟ نه؛ نمی‌شود؛ امکان ندارد»؛ و برای این که اکرام را به اتمام برساند، نزدیک و نزدیک‌تر آمد و فرمود که: «حالا محض امتحان، یک جمله‌ی شش جزئی بساز ببینم».

مظلومانه و تبسم بر لب پاسخ دادم که: «آخر... نه... نمی‌شود». نگاهی و چه نگاهی، به انواع عتاب‌آلوده انداخت و پشت‌بند نگاهش چندین لغز و نکته که بند دلم را لرزاند و ادامه داد که: «در کار ما نمی‌شود و نمی‌توانم و غیرممکن غیرممکن است؛ بساز ببینم؛ کمکت می‌کنم؛ هم‌کاران این‌جا همه خودی‌اند؛ نگران سوتی! نباش؛ اون با من!»

شرمگینانه پاسخ دادم که: «آخر کتاب بیش از چهار جزئی ندارد».

با تحکم فرمود: «ندارد که ندارد؛ من و تو باید از کتاب ده پله بالاتر باشیم؛ پس جواب سؤال‌های چپ و راست بچه‌ها را هم همین‌طوری می‌دهی؟ نه جانم؛ معلمی این‌طوری نمی‌شود؛ حالا یک شش جزئی بساز ببینم؛ امتحانش که ضرری ندارد».

با شرمندگی و دست‌پاچگی...؛ نه، با درماندگی گفتم: «آخر... کتاب...».

نگذاشت جمله‌ام را ادامه دهم؛ توپید که: «ول کن تو هم؛ هی کتاب کتاب می‌زنی که چی؟ مؤلفان کتاب هم...؛ حالا دهنمو باز نکن».

سرم را تا آن‌جا که انعطاف مهره‌ها و عضلات گردنم اجازه می‌داد، انداختم پایین؛ به نوک کفشم چشم دوختم و با صدایی که حتی خودم، به زحمت شنیدم، گفتم: «آخر... من... خودم هم... مؤلف همین...».

عقب رفت؛ عقب‌تر رفت؛ تا آن‌جا که کاملاً در میدان دیدش قرار بگیرم؛ قرار که گرفتم، سه چهار بار یا شاید هم بیش‌تر، سرش را بالا و پایین آورد؛ با چشم مسلح به عینک قاب طلایی سرتاپایم را انداز و ورنانداز کرد و دست آخر با تغییر فرمود:

«تو دیگر چه جور مؤلفی هستی که نتونی یک جمله‌ی شش جزئی بسازی؛ من تا هفت جزئی هم ساختم؛ بیش‌تر از اون هم اگر بخوام می‌تونم؛ یعنی چه که نمی‌شه؟! خدایی بود که همان فردا ابلاغم از آن مدرسه لغو شد و گرنه معلوم نبود تا «چند جزئی» باید می‌ساختم!

یک سال از تألیف کتاب‌های زبان فارسی جدید گذشته بود؛ اعتراض‌ها تقریباً فروکش کرده و مشکلات اصلی همکاران به مدد تشکیل کلاس‌های ریز و درشت و چپ و راست آموزش ضمن خدمت - که در آن یک ساله بازار بسیار گرمی هم داشت - تقریباً در حد نسبتاً قابل قبولی حل و فصل شده بود.

آن روزها هفته‌ای سه روز در مشهد تدریس می‌کردم و باقی هفته را در دفتر تألیف دست‌اندرکار تدوین کتاب‌های پایه‌های بعدی بودم یا رتق و فتق مشکلات باقی‌مانده‌ی هم‌کاران در شهرستان‌ها، ابلاغ تازه‌ای برای تدریس در دبیرستان تازه‌ای در مشهد به من دادند؛ روز دوم حضورم در مدرسه با معلم با سابقه‌ای آشنا شدم که از فضل و کمالش بسیار می‌گفتند؛ مغتنم بود؛ فرصتی برای آشنایی می‌جستم و یافتم؛ سخت در بحر کتاب «زبان فارسی» فرورفته و در آن به حد اجتهاد رسیده بود. ساعت تنفس امانش نمی‌دادند؛ پرسش‌های تلفنی و حضوری را در مورد مشکلات زبان فارسی به خوش‌رویی پاسخ می‌داد و تا مخاطب را کاملاً راضی نمی‌کرد، دست از او برنمی‌داشت؛ چندین و چند بار توضیح می‌داد و هم‌کاران در دفتر مدرسه به حرمت وقت و عمری که به رایگان در این راه خیر صرف می‌کرد، پاس خاطر او را کم‌تر سخنان حاشیه‌ای می‌گفتند و تقریباً تمام وقت تنفس را به وی هبه کرده بودند. آن چنان خوش‌مجلس و تیزطبع نیز بود که با حضورش کسی به خود اجازه‌ی صحبت نیز نمی‌داد؛ حقیقتش را بخواهید، اجازه‌ی صحبت هم به کسی نمی‌داد؛ نه؛ بهتر بگویم؛ با حضورش کسی اجازه‌ی صحبت نمی‌یافت؛ بس که از «زبان فارسی» مشکل‌گشایی می‌کرد. به زودی دریافت که من هم در کار تدریس همان کتابم. روز دوم آشناییمان به کنایتی ابلغ من التصریح به من فهماند که برای پاسخ‌گویی به مشکلاتم در تدریس این ماده‌ی درسی «مردافکن» آمادگی کامل دارد و «... خب... امکان ندارد که کسی به تنهایی... و به هر حال کتاب تازه‌تألیف است و داشتن اشکال در تدریس بدیهی... و بالأخره پرسیدن هم که عیب نیست و... همکار مجرب همین مواقع به کار می‌آید و...»؛ و من با لب‌خنده‌ای آمیخته به سپاس‌گزاری موضوع سخن را از این‌جا درز می‌گرفتم و نقبی به جای دیگری می‌زدم تا آن‌که پای افشرد که تعارف نمی‌کند و از ته دل آماده‌ی هر نوع پاسخ‌گویی و کمک‌رسانی است.